

ایده‌های راه‌گشا

پری اندرسن*

ترجمه‌ی عطا میره‌کی



katsushika hokusai

* نظریه‌پرداز، عضو تحریریه‌ی نیولفت ریویو و استاد تاریخ و جامعه‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا UCLA

اشاره

متن انگلیسی مقاله‌ی حاضر ابتدا در شماره‌ی ۱۵۱ نیولفت ریویو (ژانویه و فوریه‌ی ۲۰۲۵) منتشر شد. متن کوتاه‌شده‌ی آن نیز در شماره‌ی مه لوموند دیپلماتیک منتشر گردید که متن فارسی همین نسخه‌ی کوتاه‌شده نیز متعاقباً در لوموند دیپلماتیک فارسی منتشر شد. ترجمه‌ی حاضر متن کامل و مفصل‌تر این مقاله است. (نقد اقتصاد سیاسی)

ایده‌ها چه نقشی در تحولات سیاسی‌ای دارند که موجب تغییرات بزرگ تاریخی شده‌اند؟ آیا صرفاً پدیده‌های ذهنی فرعی هستند که از فرآیندهای مادی و اجتماعی عمیق‌تر ناشی می‌شوند، یا نیروهایی مستقل و تعیین‌کننده در بسیج سیاسی محسوب می‌شوند؟^۱ برخلاف تصورات رایج، پاسخ‌هایی که به این پرسش داده می‌شود، لزوماً مرز مشخصی میان چپ و راست ترسیم نمی‌کنند. بسیاری از محافظه‌کاران و لیبرال‌ها، به اهمیت متعالی آرمان‌های والا و ارزش‌های اخلاقی در تاریخ تأکید کرده‌اند و رادیکال‌هایی را که تناقضات اقتصادی را موتور تغییرات تاریخی می‌دانند، به‌عنوان ماتریالیست‌های فرومایه نکوهش کرده‌اند. از میان مشهورترین نمونه‌های ایدئالیسم راست‌گرا می‌توان به چهره‌هایی چون فریدریش ماینکه، بندیتو کروچه و کارل پوپر اشاره کرد. برای چنین اندیشمندانی، به گفته‌ی ماینکه: «ایده‌ها، که توسط شخصیت‌های زنده حمل و دگرگون می‌شوند، بستر زندگی تاریخی را تشکیل می‌دهند.» اما در میان متفکران راست‌گرا، چهره‌هایی نیز دیده می‌شوند که توهّمات عقل‌گرایانه در باب اهمیت آموزه‌های مصنوعی را مورد حمله قرار داده‌اند و در برابر آن‌ها، بر نقش ماندگارتر رسوم سنتی یا غرایز زیستی تأکید کرده‌اند. فریدریش نیچه، لویس نامیر، و گری بکر - هر یک از منظری متفاوت - نظریه‌پردازانی بودند که بر منافع مادی تأکید داشتند و با نگاهی طنزآلود، اعتبار ادعاهای مربوط به ارزش‌های اخلاقی یا سیاسی را به چالش می‌کشیدند. نظریه‌ی انتخاب عقلانی که در بخش‌های

گسترده‌ای از علوم اجتماعی انگلیسی‌زبان سیطره دارد، شناخته‌شده‌ترین پارادایم معاصر این نوع نگرش است.

۱

همین دوگانگی را می‌توان در میان چپ نیز مشاهده کرد. اگر به تاریخ‌نگاران برجسته‌ی مدرن چپ نگاه کنیم، در فرنان برودل بی‌اعتنایی کامل به نقش ایده‌ها را می‌بینیم، در حالی که آر. اچ. تانی تعلق خاطر عمیقی به آن‌ها داشت. در میان مارکسیست‌های بریتانیایی نیز، هیچ‌کس مواضع ادوارد تامپسون که تمام زندگی‌اش را صرف جدلی علیه آنچه که تقلیل‌گرایی اقتصادی می‌دانست، با مواضع اریک هابسبام، که در تاریخ‌نگاری قرن بیستم خود، هیچ بخشی را به ایده‌ها اختصاص نداد، اشتباه نمی‌گیرد. اگر به رهبران سیاسی توجه کنیم، همین تقابل حتی آشکارتر می‌شود. برنشتاین اعلام کرد: «جنبش همه چیز است، هدف هیچ چیز.» آیا می‌توان ارزش‌زدایی شدیدتری از اصول و ایده‌ها را، صرفاً به نفع فرآیندهای واقعی تصور کرد؟ برنشتاین معتقد بود که با این گفته به مارکس وفادار مانده است. در همان دوره، لنین، در جمله‌ای مشهور اما با تأثیری کاملاً متضاد، به‌عنوان چیزی که هر مارکسیست باید بداند، تأکید کرد: «بدون نظریه‌ی انقلابی، هیچ جنبش انقلابی‌ای وجود ندارد.» این تضاد صرفاً میان اصلاح‌طلبان و انقلابیون نبود؛ بلکه در میان صفوف چپ انقلابی نیز همین دوگانگی دیده می‌شود. برای لوکزامبورگ، همان‌طور که بیان کرد، «در آغاز، عمل بود»، نه یک ایده‌ی ازپیش شکل‌گرفته، بلکه صرفاً کنش خودجوش توده‌ها نقطه‌ی شروع تغییرات بزرگ تاریخی محسوب می‌شد. آنارشیست‌ها همیشه با او هم‌عقیده بودند. از سوی دیگر، برای گرامشی، جنبش کارگری نمی‌توانست به پیروزی‌های پایدار دست یابد، مگر آنکه به برتری انگاره‌ای - آنچه که او «هژمونی فرهنگی و سیاسی» می‌نامید - بر کل جامعه، از جمله دشمنانش، دست پیدا کند. در رأس دولت‌هایشان، استالین، بنای سوسیالیسم را بر عهده‌ی توسعه‌ی مادی نیروهای مولد گذاشت، در حالی که مائو، آن را بر پایه‌ی یک انقلاب فرهنگی قرار داد که توانایی دگرگون کردن ذهنیت‌ها و شیوه‌های زندگی را داشت.

۲

چگونه می‌توان این تقابل دیرینه را داوری کرد؟ ایده‌ها در اشکال و ابعاد مختلفی ظاهر می‌شوند. آن دسته از ایده‌هایی که با تغییرات بزرگ تاریخی در ارتباط بوده‌اند، معمولاً به صورت ایدئولوژی‌های نظام‌مند شکل گرفته‌اند. یوران ترבורن در کتابی با عنوان گویا -/ایدئولوژی قدرت و قدرت/ایدئولوژی (۱۹۸۰) - دسته‌بندی ژرف و ظریفی از این ایدئولوژی‌ها ارائه داده است. او آن‌ها را به وجودی و تاریخی، فراگیر و موقعیتی تقسیم می‌کند. در میان این دسته‌ها، آن‌هایی که گستردگی بیشتری از نظر زمانی یا مکانی داشته‌اند، دارای ویژگی‌ای بوده‌اند که شاید تی. اس. الیوت، محافظه‌کار انگلیسی، در کتاب یادداشت‌هایی درباره‌ی تعریف فرهنگ (۱۹۴۸) به بهترین نحو بیان کرده باشد. می‌توان به راحتی مفهوم «فرهنگ» در دیدگاه الیوت را با واژه‌ی «ایدئولوژی» جایگزین کرد. مشاهده‌ی کلیدی الیوت این بود که هر نظام اعتقادی عمده، سلسله‌مراتبی از سطوح مختلف پیچیدگی مفهومی را دربر می‌گیرد، از ساختارهای فکری بسیار پیچیده در رأس، که تنها برای یک نخبه‌ی فرهیخته قابل درک است، تا نسخه‌های گسترده‌تر و کم‌تر پالوده در سطوح میانی، و در نهایت تا ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل‌ها در سطح عامه: همه‌ی این سطوح با یک زبان مشترک پیوند یافته‌اند و مجموعه‌ای از عملکردهای نمادین پشتوانه‌ی آن است. الیوت استدلال می‌کرد که تنها چنین نظامی، شایسته‌ی نام یک فرهنگ واقعی است و توانایی خلق هنر بزرگ را دارد.

۳

الیوت، البته، مسیحیت را به عنوان نمونه‌ی اصلی چنین نظامی در نظر داشت، نظامی که پیچیده‌ترین گمانه‌زنی‌های الهیاتی را با نسخه‌های اخلاقی آشنا و خرافات عامیانه‌ی ساده‌انگارانه در یک ایمان فراگیر متحد می‌سازد، و به واسطه‌ی داستان‌ها و تصاویر مقدس برگرفته از منابع مشترک متون دینی استمرار می‌یابد. ادیان جهانی که در دوران موسوم به عصر محوری پدید آمدند، قطعاً آزمونی چشمگیر برای هر فرضیه‌ای درباره‌ی نقش ایده‌ها در تغییرات بزرگ تاریخی به شمار می‌روند. هیچ‌کس نمی‌تواند

تأثیر عظیم این نظام‌های اعتقادی را بر گستره‌ی وسیع جهان انکار کند. همچنین، به‌سختی می‌توان منشأ آن‌ها را به تحولات مادی یا اجتماعی پیشین نسبت داد، به‌گونه‌ای که از نظر میزان تأثیرگذاری و انتشار قابل قیاس با نفوذ تحول‌آفرین‌شان باشد. در نهایت، شاید بتوان گفت که یکپارچگی جهان مدیترانه تحت امپراتوری روم زمینه‌ی نهادهی مطلوبی را برای گسترش یک یکتاپرستی جهان‌شمول مانند مسیحیت فراهم کرد؛ یا این‌که چادرنشینی نظامی‌شده در محیط بیابانی تحت فشار جمعیتی، دیر یا زود، می‌بایست به بیان دینی خاص خود دست می‌یافت، مانند اسلام. عدم تناسب میان علل قابل انتساب و پیامدهای قابل احراز به‌نظر می‌رسد استدلالی قوی در حمایت از قدرت مستقل و استثنایی ایده‌ها در تمدن‌های آن عصر باشد. تأثیر سیاسی این ادیان، البته، به صورت دقیق قابل قیاس نبود. مسیحیت به‌تدریج، از درون، جهان امپراتوری موجود را متحول کرد، بدون آنکه تغییر قابل توجهی در ساختار اجتماعی آن ایجاد کند. اما با ایجاد یک نهاد موازی در کلیسا که در کنار دولت شکل گرفت و پس از سقوط نهایی امپراتوری به بقای خود ادامه داد، زمینه‌ی پیوستگی‌های حداقلی فرهنگی و سیاسی را برای ظهور بعدی فئودالیسم فراهم کرد. در مقابل، اسلام کل نقشه‌ی سیاسی مدیترانه و خاورمیانه را با فتح نظامی برق‌آسا یک‌باره بازترسیم کرد. با این حال، ما همچنان در دوران باستان هستیم. در هر دو مورد، نظام‌های اعتقادی که این مناطق را تسخیر کردند، بدون آنچه که بعدها به‌عنوان نبرد ایده‌ها شناخته شد، این کار را انجام دادند. میان بت‌پرستان و مسیحیان، یا مسیحیان و مسلمانان، هیچ مبارزه‌ی ایدئولوژیک مستمر و مشخصی شکل نگرفت، به‌گونه‌ای که اصطلاحات اعتقادی در رم یا قاهره دگرگون شد. تغییر دین عمده‌تأ از طریق همجوشی تدریجی یا قهر رخ داد، بدون آنکه برخورد ایدئولوژیک آشکاری صورت گیرد.

۴

هنگامی که به دوران مدرن وارد می‌شویم، شرایط متفاوت است. اصلاحات پروتستانی، برخلاف آموزه‌های مسیح یا محمد، از همان آغاز یک نظام آموزه‌ای مکتوب بود - یا به‌عبارت دقیق‌تر، مجموعه‌ای از نظام‌ها - که در متون جدلی لوتر، تسوینگلی

و کالوین شکل گرفت، پیش از آنکه به یک نیروی عمده یا قدرت نهادی بدل شود. با فاصله‌ی زمانی کم‌تر، شرایط اجتماعی و مادی ظهور آن را آسان‌تر می‌توان پیگیری کرد: فساد کاتولیسیسم رنسانسی، ظهور احساسات ملی، دسترسی متفاوت دولت‌های اروپایی به واتیکان، ورود صنعت چاپ و غیره. آنچه اکنون برجسته است، ظهور ضد اصلاحات در درون کلیسای کاتولیک و در پی آن یک نبرد ایدئولوژیک تمام‌عیار میان دو مذهب است که در بالاترین سطوح بحث‌های مابعدالطبیعی و فکری، و نیز از طریق تمام ابزارهای شناخته‌شده‌ی تبلیغات عامه -اصطلاح «تبلیغات» را مدیون همین دوران هستیم- پیش می‌رفت و موجی از شورش‌ها، جنگ‌ها و جنگ‌های داخلی را در سراسر اروپا به راه انداخت. این‌جا، اگر بتوان گفت، ایده‌ها به‌طور مستقیم محرک و شکل‌دهنده‌ی تغییرات تاریخی به نظر می‌رسند. در واقع، هیچ‌یک از انقلاب‌های پس از آن، به اندازه‌ی نخستین دگرگونی‌های بزرگ در زنجیره‌ی ایجاد دولت‌های مدرن در اروپا، مستقیماً تحت تأثیر مسائل مربوط به باورهای فکری قرار نگرفتند: شورش هلند علیه اسپانیا در قرن شانزدهم، و «شورش بزرگ» و «انقلاب باشکوه» در انگلستان در قرن هفدهم. در هر سه مورد، عامل فوری آغاز انقلاب، فوران شور و شوق الهیاتی بود: شکستن تصاویر مقدس به نام خلوص متنی در سرزمین‌های پست [منطقه‌ای شامل بلژیک، لوکزامبورگ و هلند]، تحمیل کتاب دعای جدید در اسکاتلند، و تهدید رواداری کاتولیکی در انگلستان.

۵

در مقایسه، وقوع انقلاب‌های آمریکا و فرانسه در قرن هجدهم بسیار بیشتر تحت تأثیر عوامل مادی شکل گرفت. در هیچ‌یک از این موارد، یک نظام از ایده‌های توسعه‌یافته محرک اولیه‌ی حمله به نظم پیشین - اعم از استعماری یا سلطنتی - نبود. بلکه در مستعمرات آمریکای شمالی، منافع اقتصادی شخصی در ساده‌ترین شکل خود - ناخرسندی از مالیات‌هایی که برای تأمین هزینه‌ی حفاظت در برابر بومیان و فرانسوی‌ها وضع شده بود، همراه با چاشنی توهّمات توطئه - باعث شورش علیه سلطنت بریتانیا شد؛ در حالی که در فرانسه، بحران مالی ناشی از هزینه‌ی کمک به شورشیان

آمریکایی، حکومت را ناگزیر ساخت تا نهاد دیرپای فئودالی یعنی مجلس عمومی را فراخواند، که اصلاحات آن به سرعت در پی انفجار نارضایتی عمومی در روستاها و شهرها، تحت فشار برداشت بد محصول و قیمت بالای غلات، کنار زده شد. در هر دو مورد، فروپاشی نظم پیشین یک فرآیند ناگهانی و برنامه‌ریزی نشده بود که در آن شکایات و نارضایتی‌های مادی بر مسائل ایدئولوژیک غلبه داشت. اما در پس‌زمینه‌ی این تحولات، فرهنگ انتقادی انباشته‌ی عصر روشنگری قرار داشت - انبوهی از ایده‌ها و گفتمان‌های بالقوه انفجاری - که در شرایط بحرانی از آن دست آماده‌ی فعال شدن بود. این ذخیره‌ی پیشینی از شمایل‌شکنی بود که فروپاشی نظم موجود را به آفرینش انقلابی یک نظم جدید تبدیل کرد و تصویری ایدئولوژیک را شکل داد که تا امروز نیز با آن زندگی می‌کنیم. آرمان‌های انقلاب‌های آمریکا و - بیش از آن - فرانسه همچنان الهام‌بخش کنش‌های سیاسی هستند، حتی زمانی که نهادهایی که این انقلاب‌ها پدید آوردند، به‌مرور از کار افتاده یا به فراموشی سپرده شده‌اند.

۶

اگر میراث اصلی ادیان جهان معرفی ایده‌ای متافیزیکی از جهان‌شمولی بود و اصلاحات دینی، فردگرایی را به ارمغان آورد، میراث ایدئولوژیک انقلاب‌های عصر روشنگری اساساً در مفاهیم حاکمیت مردمی و حقوق مدنی نهفته بود. این‌ها همچنان تنها ابزارهای صوری برای تعیین آزادانه‌ی شکل جامعه بودند. اما این شکل - ذات یک رفاه جمعی - باید چگونه باشد؟ این پرسشی بود که ظهور انقلاب صنعتی در قرن نوزدهم مطرح کرد. سه پاسخ متفاوت به آن داده شد و تا سال ۱۸۴۸، میدان‌های بزرگ نبرد آن دوران شکل گرفته بود. با انتشار *مانیفست کمونیست*، اروپا با انتخابی روبه‌رو شد که بعدها در سراسر جهان مطرح گردید: سرمایه‌داری یا سوسیالیسم؟ برای نخستین بار، بشریت با اصول سازمان‌دهی اجتماعی‌ای مواجه شد که به‌وضوح، تضادی بنیادین داشتند. اما در این فرمول‌بندی، نوعی عدم‌تقارن وجود داشت: سوسیالیسم در قالب یک جنبش سیاسی و یک هدف تاریخی، به شکلی گسترده، متنوع و خودخوانده نظریه‌پردازی شد. سرمایه‌داری، برخلاف پیش‌درآمدهایی مانند «جامعه‌ی تجاری»

اسمیت، به‌ندرت -اگر نگوییم هرگز- در قرن نوزدهم و بیشتر قرن بیستم نام خود را به‌صراحت بر زبان می‌آورد؛ خود این اصطلاح، اختراعی بود که مخالفانش ابداع کردند. طرفداران مالکیت خصوصی و مدافعان وضعیت موجود، بیشتر به مفاهیم جزئی‌تر یا سنتی‌تر متوسل می‌شدند، با استناد به اصول محافظه‌کاری یا لیبرالیسم، نه ارائه‌ی یک ایدئولوژی آشکارا سرمایه‌دارانه. اما این‌ها بدیل‌هایی چندان قابل اعتماد نبودند. بسیاری از اندیشمندان محافظه‌کار، نظیر کارلایل یا مورا، با سرمایه‌داری دشمنی سرسختانه‌ای داشتند؛ در حالی که برخی نظریه‌پردازان لیبرال مانند میل یا والراس به نسخه‌های ملایم‌تر سوسیالیسم با نظر مساعد می‌نگریستند. اگر نقش ایده‌ها در قرن نوزدهم را در نظر بگیریم، روشن است که سوسیالیسم - به‌ویژه در نسخه‌ی مارکسیستی‌اش، که سرسختانه‌ترین شکل ماتریالیسم را داشت - ظرفیت بسیج‌کنندگی بسیار بیشتری در کنش سیاسی نسبت به رقیب خود نشان داد. به‌هیچ‌وجه تصادفی نیست که هیچ‌کس از یک جنبش سرمایه‌داری سخن نمی‌گفت. قدرت نظم مستقر هنوز تا حد بسیار بیشتری بر سنت، عرف و زور متکی بود تا بر مجموعه‌ای از ایده‌های نظری. از سوی دیگر، تا اواسط قرن بیستم، سوسیالیسم به‌عنوان یک ایده، دامنه‌ای جغرافیایی گسترده‌تر از هر دین جهانی‌ای به دست آورده بود.

۷

با این حال، جهان ایدئولوژیک تنها به این دو قطب متضاد محدود نمی‌شد. نیروی محرکه‌ی بزرگی دیگری نیز در این عصر در کار بود که ماهیتی متفاوت از هر دو داشت. از همان سال ۱۸۴۸، ملی‌گرایی خود را به‌عنوان جنبشی بسیج‌کننده، حتی قدرتمندتر از سوسیالیسم در اروپا نشان داد. دو ویژگی خاص، آن را به‌عنوان یک ایده‌ی سیاسی تعریف می‌کردند، پیش از آن‌که به پیروزی در سراسر جهان برسد. از یک سو، ملی‌گرایی تعداد اندکی اندیشمند برجسته یا نظریه‌پرداز اصیل پدید آورد، به‌جز استثناهای معدودی مانند فیشته. به‌عنوان یک آموزه‌ی نظام‌مند، در مقایسه با دو هم‌عصر خود، بسیار فقیرتر و کم‌مایه‌تر بود. از سوی دیگر، همین خلأ نسبی مفهومی، ملی‌گرایی را به پدیده‌ای فوق‌العاده انعطاف‌پذیر تبدیل کرد که می‌توانست در ترکیب‌های متعددی، هم

با سرمایه‌داری و هم با سوسیالیسم، ظاهر شود؛ چه در قالب شووینیسم که به جنگ بین‌امپریالیستی ۱۹۱۴ دامن زد، و فاشیسم که نتیجه‌ی آن را در ۱۹۳۹ رقم زد، و چه در قالب جنبش‌های انقلابی رهایی‌بخش ملی در جهان سوم. پیروزی آرمان ملی در سراسر جهان نشان داد که هیچ ارتباط ضروری‌ای میان نظام و تأثیرگذاری، عمق و گستره‌ی فکری یک ایدئولوژی، و قدرت بسیج‌کنندگی آن در جهان مدرن وجود ندارد.

۸

اوایل قرن بیستم شاهد مجموعه‌ای از انقلاب‌های مهم در کشورهای کلیدی حاشیه‌ی جهان امپریالیستی بود: مکزیک، چین، روسیه و ترکیه، به‌ترتیب وقوع. این انقلاب‌ها مجموعه‌ای چشمگیر از تضادها را شکل می‌دهند. نقش ایده‌ها در شکل‌دهی مسیر و نتیجه‌ی فرآیند انقلابی در روسیه و چین بیشترین تأثیر را داشت، بسیج مردمی در مکزیک و روسیه قوی‌تر بود، و جاذبه‌ی ملی‌گرایی در ترکیه بیشترین قدرت را داشت. انقلاب جمهوری خواه ۱۹۱۱ در چین با شکست مواجه شد، اما تحولات فکری و جوشش ایدئولوژیک پشت آن همچنان پابرجا ماند و جریان‌های آن در نهایت به انقلاب کمونیستی ۱۹۴۹ که موفقیت‌آمیز بود، راه یافت. احیای کمالیستی در ترکیه در ابتدا چندان متکی بر ایده‌ها نبود، جز نجات ملی، و تنها پس از تثبیت رژیم جدید، مجموعه‌ای التقاطی از اندیشه‌ها را جذب کرد. انقلاب‌های مکزیک و روسیه - که بزرگ‌ترین دگرگونی‌های این دوره بودند - چشم‌گیرترین تضاد را به نمایش می‌گذارند. در مکزیک، یک تحول اجتماعی عظیم آغاز شد و طی یک دهه ادامه یافت، بی‌آن‌که هیچ نظام فکری عمده‌ای آن را برانگیزد یا از دل آن پدید آید. از موضع صرفاً نظری، تنها ایدئولوژی توسعه‌یافته‌ی این دوره نه متعلق به انقلابیون، بلکه مربوط به رژیم بود که آنان سرنگون کردند - پوزیتیویسم علمی گروه سِنِتِیفِیکو در سال‌های پایانی دوران پورفیریاتو. این‌جا، اگر بتوان گفت، کنش‌های سیاسی در مقیاسی عظیم بدون هیچ چیز فراتر از تصورات ابتدایی عدالت نهادی یا اجتماعی به انجام رسیدند: درسی عظیم برای هر چشم‌انداز بیش از حد عقل‌گرایانه درباره‌ی تغییرات تاریخی چشمگیر. تنها مردم مکزیک می‌توانند بگویند که در نهایت چه هزینه‌ای برای واقعیت یافتن این

انقلاب پرداخت شد، چرا که دولت PRI (حزب انقلابی نهادی) از دوران (ریاست جمهوری) اوبرگون به بعد شکل گرفت. انقلاب روسیه مسیری کاملاً متفاوت را طی کرد. تزارگرایی با ناراضی‌های خودجوش توده‌ها، که از گرسنگی و دشواری‌های جنگ برانگیخته شده بود، سرنگون شد، آغازی که از نظر فقدان ایده‌ها حتی معصومانه‌تر از شورش مادرو در مکزیک بود. تنها طی چند ماه، بلشویک‌ها با تحریکات مردم‌پسند بر پایه‌ی مضامینی که کم‌تر از شعارهای زاپاتا یا وییا ابتدایی نبودند، به قدرت رسیدند: نان، زمین و صلح. اما زمانی که قدرت را به دست گرفتند، لنین و حزبش مجهز به منسجم‌ترین و جامع‌ترین ایدئولوژی سیاسی آن عصر بودند. این‌جا، رابطه‌ی میان علل و ماهیت انقلاب - تنش میان منشأهای مادی و اهداف آرمانی - بی‌شباهت به آنچه رژیم ژاکوبین در سال دوم انقلاب فرانسه را پدید آورد نبود، اما بسیار شدیدتر بود. هم دستاوردها و هم جنایات دولتی که بلشویک‌ها بنیان گذاشتند، در قیاس با دولت PRI [حزب حاکم بر مکزیک در بخش اعظم قرن بیستم]، ابعادی بسیار گسترده‌تر داشتند و پس از هفت دهه، با فروپاشی‌ای به مراتب آخرالزمانی‌تر به پایان رسید، بهایی که در نهایت برای اراده‌گرایی ایدئولوژیک حماسی پرداخت شد.

۹

تأثیرات انقلاب اکتبر، البته، محدود به روسیه نبود. مارکس در اواخر عمر خود امکان دور زدن توسعه‌ی کامل سرمایه‌داری در روسیه را تصور کرده بود، به واسطه‌ی یک خیزش مردمی که زنجیره‌ای از انقلاب‌های پی‌درپی را در اروپا آغاز کند. این دقیقاً همان تصویری بود که پشت استراتژی لنین قرار داشت: نه اعتقادی به امکان ساختن سوسیالیسم در یک کشور منزوی و عقب‌مانده مانند روسیه، بلکه امیدی فراگیر به این که نمونه‌ی شوروی بتواند انقلاب‌های پرولتری را در سراسر اروپا شعله‌ور کند، در جوامعی که شرایط مادی برای یک انجمن آزاد تولیدکنندگان، در سطح بالایی از بهره‌وری صنعتی، مهیا بود. اما تاریخ مسیر معکوسی را پیمود: سد شدن هرگونه امکان انقلاب در غرب پیشرفته، و گسترش انقلاب در جوامعی در شرق که از نظر توسعه‌ی بازمه عقب‌مانده‌تر بودند. با این روند، موفقیت سیاسی عظیم مارکسیسم به بهترین رده بر

پیش‌فرض‌های نظری آن بدل شد. به جای آن که روبناها بر اساس تعیین‌کنندگی زیربناهای اقتصادی شکل بگیرند - نظام‌های آرمانی که بازتابی از مناسبات مادی باشند - ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم، در قالبی کمابیش استالینیستی، ظاهراً قادر بود در بسترهایی فاقد سرمایه‌داری، جوامعی فراتر از آن را پدید آورد. این امر درون خود مارکسیسم، به شکل‌گیری این تصور رایج در دهه‌های شصت و هفتاد منجر شد که روابط تولید در واقع بر نیروهای تولید اولویت دارند و حتی آنها را تعریف می‌کنند. اما بینش‌های مارکس به این آسانی وارونه نمی‌شدند. در نهایت، نیروهای تولیدی انتقام خود را گرفتند، با فروپاشی خود اتحاد جماهیر شوروی، چراکه بهره‌وری اقتصادی بالاتر در سرزمین‌هایی که انقلاب باید در آنها رخ می‌داد، در نهایت بر آنهاپی که در آنها اتفاق افتاد، غلبه کرد. جایگاه ایده‌ها در سوی دیگر این نبرد چگونه بود؟ کمبود ایدئولوژیک سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظم اعلام‌شده هرگز به‌طور کامل در مبارزه‌اش با کمونیسم جبران نشد. خود این اصطلاح همچنان اساساً به دشمن تعلق داشت، به‌عنوان ابزاری علیه این نظام، نه توصیف‌کننده‌ی آن. باین‌حال، در میانه‌ی قرن، آغاز جنگ سرد که به مبارزه‌ای تمام‌عیار بین دو بلوک متخاصم انجامید، سرمایه را به سطحی کاملاً جدید از تجهیز ایدئولوژیک و شدت‌بخشی سوق داد. نتیجه، دگرگون‌سازی استاندارد غربی در چارچوب این منازعه بود: نه سرمایه‌داری در برابر سوسیالیسم، بلکه دموکراسی در برابر توتالیتاریسم، و جهان آزاد در برابر جهان ۱۹۸۴. فارغ از ریاکاری‌های گسترده‌ی - که جهان آزاد مورد ادعا، شامل بسیاری از دیکتاتوری‌های نظامی و پلیسی نیز بود- این ساختار برتری‌های واقعی غربِ آتلانتیک شمالی بر شرقِ استالینی را بازتاب می‌داد. در رقابت میان بلوک‌ها، پرچم دموکراسی یک مزیت تعیین‌کننده بود، اما دقیقاً در جایی که کم‌ترین نیاز به آن احساس می‌شد، در میان جمعیت‌های جوامع سرمایه‌داری پیشرفته که نیازی به قانع شدن درباره‌ی برتری شرایط زندگی‌شان نداشتند. این مفهوم در جهان سابقاً مستعمره یا نیمه‌مستعمره، که تا همین اواخر تحت سلطه‌ی دموکراسی‌های غربی بود، تأثیر بسیار کم‌تری داشت. باین‌حال، در اروپای شرقی و - هرچند به میزان کم‌تر- در اتحاد جماهیر شوروی، تصویرسازی‌های اورولی طنین بیشتری داشت، و پخش برنامه‌های رادیو اروپای آزاد و رادیو آزادی، که به ستایش فضایل دموکراسی آمریکایی می‌پرداختند، به‌طور قطع در پیروزی نهایی در جنگ سرد

نقش داشتند. اما دلیل اصلی غلبه‌ی سرمایه‌داری بر کمونیسم به مسئله‌ای بسیار نزدیک‌تر بازمی‌گشت: جاذبه‌ی سطوح به‌مراتب بالاتر مصرف مادی که در نهایت نه فقط توده‌های محروم بلکه نخبگان بوروکراتیک بلوک شوروی را نیز - حتی شاید بیش از تهیدستان - به‌شکلی توقف‌ناپذیر به مدار غرب کشاند. به بیان ساده، برتری نسبی جهان آزاد که سرنوشت این منازعه را رقم زد، بیشتر در قلمرو خرید بود تا رأی‌گیری.

۱۰

پایان جنگ سرد یک آرایش کاملاً جدید را به وجود آورد. برای نخستین بار در تاریخ، سرمایه‌داری آشکارا خود را به‌عنوان یک ایدئولوژی معرفی کرد، با این ادعا که به نقطه‌ی پایانی در توسعه‌ی اجتماعی رسیده است، از طریق ساختن نظمی ایده‌آل مبتنی بر بازارهای آزاد، فراتر از آن هیچ بهبود اساسی قابل تصور نیست. این جوهره‌ی پیام نولیبرالیسم است، نظام اعتقادی مسلطی که نزدیک به نیم‌قرن بر جهان حکم رانده است. ریشه‌های آن به دوران پس از جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد. در آن زمان، نظم مستقر در غرب همچنان تحت تأثیر شوک بحران بزرگ بود و با جنبش‌های کارگری تازه‌قدرتمندشده که از دل جنگ جهانی دوم بیرون آمده بودند، مواجه بود. برای جلوگیری از خطر بازگشت به اولی و جذب فشارهای ناشی از دومی، دولت‌ها در سراسر جهان مجموعه‌ای از سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی را اتخاذ کردند که هدفشان کنترل چرخه‌ی کسب‌وکار، حفظ اشتغال و تأمین حداقلی از امنیت مادی برای اقشار تهیدست بود. مدیریت تقاضای کینزی و رفاه اجتماعی دموکراتیک شاخصه‌های این دوران بودند که در مجموع میزان مداخله‌ی دولتی و بازتوزیع مالی را به سطحی بالاتر از آنچه تا آن زمان در جهان سرمایه‌داری دیده شده بود، رساندند. در واکنش به این دکترین غالب، اقلیتی از اندیشمندان رادیکال تمام این *مدخله‌گرایی دولتی* را به‌عنوان خطری بلندمدت برای پویایی اقتصادی و آزادی سیاسی محکوم کردند. فریدریش فون هایک چهره‌ی برجسته و سازمان‌دهنده‌ی اصلی این مخالفت نولیبرالی بود، که با گردهم‌آوردن همفکران خود از سراسر جهان، شبکه‌ای نیمه‌مخفی از نفوذ را شکل داد، انجمن مون پلرن. به‌مدت یک‌چهارم قرن، این گروه در حاشیه‌ی گفتمان‌های

پذیرفته‌شده باقی ماند و دیدگاه‌هایش یا نادیده گرفته شد یا مورد تمسخر قرار گرفت. با آغاز بحران رکود تورمی در اوایل دهه‌ی ۷۰ و ورود اقتصاد سرمایه‌داری جهانی به دوره‌ی طولانی رکود در دهه‌های بعد، این آموزه‌ی سختگیرانه جایگاه واقعی خود را یافت. تا دهه‌ی ۸۰، جناح راست رادیکال قدرت را در ایالات متحده و بریتانیا به دست گرفته بود و دولت‌ها در سراسر جهان نسخه‌های نولیبرالی را برای مقابله با بحران به کار می‌گرفتند: کاهش مالیات‌های مستقیم، مقررات‌زدایی از بازارهای مالی و کار، تضعیف اتحادیه‌های کارگری، و خصوصی‌سازی خدمات عمومی. هاپک، که در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ در سرزمین خود مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، اکنون از سوی ریگان، تاجر و دیگر رهبران به‌عنوان متفکر با بصیرت عملی دوران تقدیس شد. فروپاشی کمونیسم شوروی در پایان همان دهه، ظاهراً تأییدی بر باور دیرین او بود که سوسیالیسم چیزی جز «توهمی مرگبار» نیست. اما در دهه‌ی ۹۰، زمانی که اتحاد جماهیر شوروی دیگر وجود نداشت و ریگان و تاجر از صحنه کنار رفته بودند، سلطه‌ی نولیبرالیسم به اوج خود رسید. اکنون، بدون میدان نیروی دوست-دشمن جنگ سرد و بدون نیاز به حضور راست رادیکال در قدرت، این دولت‌های مرکز-چپ (چپ میانه‌رو) در جهان سرمایه‌داری پیشرفته بودند که با آرامش کامل سیاست‌های نولیبرالی اسلاف خود را ادامه دادند، با نرم‌تر کردن لفاظی‌ها و اعطای امتیازات جنبی، اما با روند سیاسی‌ای که در اروپا و آمریکا یک‌دست ادامه یافت. محک واقعی یک هژمونی - در قیاس با یک سلطه‌ی صرف - توانایی آن در شکل‌دهی به اندیشه‌ها و کنش‌های نه‌تنها طرفداران آشکار خود، بلکه مخالفان ظاهری‌اش است. به ظاهر، رژیم‌های کلinton و بلر، شرودر و دالما، چه رسد به کاردوسو و دلا روا، با رد کردن آموزه‌های سخت‌گیرانه‌ی انباشت و نابرابری که در دهه‌ی ۸۰ حاکم بود، به قدرت رسیدند. اما در عمل، عموماً آنها را حفظ یا حتی گسترش دادند.

۱۱

فرا‌تر از دگرگونی مرکز-چپ در منطقه‌ی آتلانتیک شمالی، هژمونی نولیبرالیسم در همان دوره به دورافتاده‌ترین نقاط جهان گسترش یافت. تحسین‌کنندگان سرسخت هایدک یا فریدمن را می‌شد در وزارت‌خانه‌های دارایی سراسر جهان، از لاپاز تا پکن، آوکلند تا دهلی نو، مسکو تا پرتوریا، هلسینکی تا کینگستون، یافت. کتاب *فرازهای فرماندهی* (۱۹۹۸) اثر دانیل یرگین و جوزف استانیسلاو یک بررسی جامع از «دگرگونی بزرگ» دوران ارائه می‌دهد، که به همان اندازه رادیکال و به‌مراتب گسترده‌تر از آن چیزی است که کارل پولانی هنگام نوشتن درباره‌ی ظهور لیبرالیسم کلاسیک در دوران ویکتوریایی توصیف کرد. برخلاف روایت پولانی، البته، گزارش یرگین و استانیسلاو از پیروزی جهانی نولیبرالیسم سرشار از شور و اشتیاق نسبت به تغییر رهایی‌بخش حاصل از بازارهای آزاد بود. در کنار این تحولات، دومین تحول عمده‌ی این دوران نیز ظهور کرد: کارزار حقوق بشر به رهبری ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا. چراکه نه همه‌ی اشکال مداخله‌گرایی در نظم نولیبرالی مورد انتقاد قرار گرفت. در حالی که نوع اقتصادی آن - اگر بازتوزیعی بود - مورد سرزنش قرار می‌گرفت، نوع نظامی آن به‌طرزی بی‌سابقه اجرا و تحسین شد. اگر جنگ خلیج فارس، که آشکارا برای تأمین منافع نفتی غرب صورت گرفت، همچنان متعلق به الگوی قدیمی بود، دنباله‌های آن پارامترهای جدیدی را تعیین کردند. محاصره‌ی عراق، همراه با شدت بخشیدن شدید به حملات هوایی توسط کلینتون و بلر، یک مأموریت تنبیهی «انسان‌دوستانه» بود. آغاز جنگ تمام‌عیار در بالکان، با بمباران هوایی یوگسلاوی، حتی دیگر نیازی به سازمان ملل به‌عنوان پوششی برای اقدام ناتو نداشت، مگر پس از وقوع عملیات. به نام حقوق بشر، حقوق بین‌الملل به‌طور یک‌جانبه بازتعریف شد تا حاکمیت هر دولت کوچک‌تری که موجب نارضایتی واشنگتن یا بروکسل شده بود، تحت‌الشعاع قرار گیرد. اگر نسخه‌ی مرکز-چپ نولیبرالیسم موجب تشدید قدرت نمایی نظامی شد، چشم‌انداز بنیادی قدرت امپریالیستی از ابتدا در خود این آموزه وجود داشت. هایدک، به هر حال، مفهوم بمباران کشورهای را که در برابر اراده‌ی آنگلو-آمریکایی مقاومت می‌کردند، مطرح کرد و در سال ۱۹۷۹ خواستار حملات هوایی برق‌آسا علیه ایران و در سال ۱۹۸۲ علیه آرژانتین

شد. تصور گرامشی از هژمونی بر رضایتی تأکید داشت که این نظام برای تثبیت خود به آن وابسته بود - تعریف آن به‌عنوان قدرت متقاعدسازی ایدئولوژیک. اما هدف او هرگز کوچک شمردن، چه رسد به فراموش کردن، تکیه‌گاه سرکوب مسلحانه‌ی آن نبود. «رضایت به‌اضافه‌ی اجبار» فرمول کامل یک نظم هژمونیک در منظر او بود. جهان نولیبرال که در آن دوره تحت سیطره‌ی قدرت مسلط قرار داشت، به‌طور کامل هر دو شرط را محقق کرد. امروز تداوم آن تا حدی زیر سؤال رفته است، نه چندان به دلیل نحوه‌ی مدیریت پیامدهای سقوط وال‌استریت در سال ۲۰۰۸، که با افزایش عظیم بدهی‌ای که خود موجب آن شده بود همراه شد، بلکه بیشتر به دلیل تهدید رقابت از سوی چین که غرب را وادار به عقب‌نشینی از تجارت آزاد و روی آوردن به یارانه‌های دولتی کرده است، در حالی که بار کلی بدهی جهانی همچنان در حال افزایش است. با این حال، هنوز بدیل منسجمی برای نولیبرالیسم، به‌عنوان یک نظام فکری حاکم با دامنه‌ی جهانی، پدید نیامده است.

۱۲

دلایل قدرت آن (نولیبرالیسم) را نمی‌توان صرفاً در نفوذ اقتصادی آن جستجو کرد. چراکه در پس آن، مجموعه‌ای بسیار قدیمی‌تر از ایده‌ها و ارزش‌ها قرار دارد که در قرن نوزدهم نام لیبرال را به خود گرفتند، و رابطه‌ی میان این دو یکی از بنیادی‌ترین، اما کم‌تر مورد بحث قرار گرفته‌ترین مسائل ناشی از سلطه‌ی نولیبرالیسم است.^۲ در اصل، نولیبرالیسم معاصر یک آموزه‌ی اقتصادی است، در حالی که لیبرالیسم اصیل مجموعه‌ای از آموزه‌های سیاسی بود که نخستین بار به‌عنوان یک دیدگاه نظام مند نه در بریتانیا، بلکه در فرانسه شکل گرفت، در اندیشه‌های کنستان، گیزو و رویه-کولار، پیش از آن که در آثار باستیا به شکل قضایای اقتصادی درآید. در نسل بعدی، توکویل این مسیر را دنبال کرد؛ در بریتانیا نیز دوست و هم‌دورانش، جان استوارت میل، در بحث‌های سیاسی و اقتصادی به همان اندازه تأثیرگذار بود. اصول کلیدی این لیبرالیسم کلاسیک، در کنار حفاظت از مالکیت خصوصی، شامل محدودیت‌های قانون اساسی علیه حکومت استبدادی، دولت نمایندگی با حق رأی محدود، و پاسداری از آزادی‌های

فردی بود - آن‌گونه که کنستان آن را تبیین کرد، تفاوت میان آزادی مدرن و آزادی باستانی، که مبتنی بر مشارکت فعال شهروندان در امور عمومی بود. تا پایان قرن، صنعتی‌شدن جمعیت کارگری‌ای را پدید آورده بود که برای ثبات اجتماعی نیازمند ادغام در ساختار دولت بود. در نتیجه، حق رأی گسترش یافت و در طول قرن بعد، پس از مبارزات طولانی، حقوق رأی نه تنها به کارگران مرد، بلکه به زنان نیز اعطا شد، چیزی که نهایتاً به نظام‌هایی تبدیل شد که دموکراسی‌های لیبرال نام گرفتند. توده‌های مردم در غرب به این نظام‌های سیاسی وابسته شدند، هرچند در عمل بیشتر ناشی از آزادی‌های مدنی که تضمین می‌کردند، بود، تا حق تعیین سرنوشت عمومی که وعده می‌دادند. این وابستگی یک بنیان جامعه‌شناختی مستحکم برای ادعای رسمی ایجاد کرد که این جهان آزاد است و هر چیز دیگر نوعی استبداد محسوب می‌شود. ایدئولوژی نولیبرالی که در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم صحنه‌ی اقتصادی را درنوردید، بر یک نظام اعتقادی پیشین منطبق شد، نظامی که از آن مشتق شده بود اما به آن تقلیل‌پذیر نبود. این نظام نه تنها در کشورهای پیشرفته‌ی غرب کهن‌تر بود، بلکه از نظر ماهیت، غنی‌تر و متنوع‌تر نیز محسوب می‌شد، به‌گونه‌ای که، در موارد استثنایی، هرچند همواره در حاشیه‌ی چشم‌انداز کلی لیبرالیسم باقی می‌ماندند، برخی لیبرال‌ها نه تنها لسه‌فر (عدم دخالت دولت در اقتصاد) کلاسیک، بلکه حتی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را نیز رد می‌کردند، مانند راسل یا دیویی در مراحل مختلف دوران فکریشان. نولیبرالیسم ذاتاً بدنه‌ی نظری کم‌مایه‌تری بود که جذابیت مردمی کم‌تری نسبت به لیبرالیسم در معنای کلاسیک آن داشت. نه‌چندان متفاوت از خود سرمایه‌داری، که نولیبرالیسم رادیکال‌ترین تجسم و نظریه‌پردازی آن بود، این اصطلاح نیز به‌گونه‌ای بود که هوشمندترین نظریه‌پردازان آن ترجیح می‌دادند از آن فاصله بگیرند، گویی که توهینی ساختگی از سوی ناراضیان است.

در ستون‌های *فابنشنال تایمز* یا *اکنونمیست*، اصطلاح «نولیبرال» معمولاً تنها در گیومه‌ی هشدارآمیز ظاهر می‌شود، یا به‌کل حذف می‌گردد. باید هرچه بیشتر در انکار یا اجتناب از آن دقت شود، زیرا نظریه‌پردازان پیشگام نولیبرالیسم گاه در دیدگاه‌های تیره‌ی خود نسبت به دموکراسی، که صندوق گنجینه‌ی ارزش‌های لیبرال نزد نسخه‌های پیشین یا کم‌تر رادیکال‌تر محسوب می‌شد، صریح و بی‌پرده بودند. میزس،

به‌هرحال، فاشیسم را به‌عنوان رهایی از سوسیالیسم در ایتالیا ستود؛ هایک آشکارا خواهان تعدیل حق رأی همگانی بود. برای هر دو، *رایش/شتات* (دولت قانون) ارزشی فراتر از دموکراسی داشت که دموکراسی می‌توانست تهدیدی برای آن باشد و در صورت لزوم باید محدود می‌شد، ایده‌ای که نشریات و سیاست‌مدارانی که بازتاب‌دهنده‌ی آنها هستند، و وابسته به شمار قابل‌توجه خواننده یا رأی‌دهنده‌اند، به‌راحتی به آن اعتراف نمی‌کنند. چرا، با وجود سطحی بودن آموزه‌هایش و کم‌شمار بودن منادیانش، نولیبرالیسم به‌مراتب قدرتمندتر و فراگیرتر از لیبرالیسمی شده که بر آن استوار است؟ پاسخ، که برای هر مارکسیستی آشناست، این است که زیرساخت مادی هر جامعه‌ی توسعه‌یافته بنیانی است که همه‌چیز دیگر بر آن متکی است، بدون آن، نه بوروکراسی‌ای وجود خواهد داشت، نه ارتشی، نه مجلس، نه رسانه‌ای، نه بیمارستان یا مدرسه‌ای، نه زندان‌ها، نه فرهنگ والا یا عامه: همه‌چیز برای کارکرد نیازمند یک اقتصاد فعال است. بنابراین، در جایی که مطلوب نباشد، می‌توان از قانون اساسی لیبرال، پارلمان لیبرال، مطبوعات یا پادکست‌های لیبرال، هنر یا باورهای لیبرال صرف‌نظر کرد، اما از یک نظام اقتصادی فعال نمی‌توان گذشت. این پیش‌شرط هر نظم سیاسی یا فرهنگی است. آنچه نولیبرالیسم به این ادعا می‌افزاید، این است که تنها یک نظام اکنون وجود دارد: «هیچ بدیلی نیست»، آن‌گونه که تاجر در عبارتی برگشت‌ناپذیر بیان کرد. تأیید مثبت اصول آن به‌عنوان امری مطلوب ضروری نیست: پذیرش منفی آن به‌عنوان امری اجتناب‌ناپذیر کفایت می‌کند. تصادفی نیست که نخستین اجرای رادیکال -و برای مدت طولانی موفق- یک برنامه‌ی نولیبرالی از سوی یک دولت، تحت دیکتاتوری خشن پینوشه در آمریکای لاتین به وقوع پیوست. نولیبرالیسم توانست به رشدی تقریباً جهان‌شمول در جهان‌های پیشین سوم و دوم دست یابد، بدون نیاز به زیرساخت لیبرالی که در جهان نخست آن را تغذیه کرده بود. نیم‌قرن بعد، ما همچنان با موفق‌ترین ایدئولوژی سیاسی در تاریخ جهان روبه‌رو هستیم.

۱۳

برخی با شور و حرارت این ارزیابی را به چالش می‌کشند. در کشورهای پیشرفته، اعتراضاتی علیه آن از همان ابتدا مطرح شد و به‌طور کلی چنین استدلال می‌کردند: منتقدان هشدار می‌دهند که باید در برابر خطر بزرگ نمایی تأثیر آموزه‌های نولیبرالی هوشیار باشیم. قطعاً، زمانه از دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تغییر کرده بود؛ بازارها در برابر دولت‌ها قدرت بیشتری به دست آورده بودند، و طبقه‌ی کارگر دیگر آن نیرویی نبود که سابق بر این محسوب می‌شد. اما اگر دهه‌های پس از پیروزی تاجر در ۱۹۷۹ را به‌عنوان یک دوره در نظر بگیریم، در کشورهای پیشرفته حداقل هزینه‌های عمومی همچنان بالا باقی مانده و نظام‌های رفاه اجتماعی تا حد زیادی حفظ شده‌اند. در سطح ظاهری، تغییرات به‌مراتب کم‌تر از آنچه به نظر می‌رسید بوده است؛ اشتباه بود که فکر کنیم اندیشه‌های نولیبرالی تأثیر قابل‌توجهی بر این ساختارها داشته‌اند، ثابت‌های جامعه‌شناختی عمیق‌تر همچنان اجماع پساچنگ را حفظ کرده‌اند. حتی در قلمرو ایده‌ها، شمار سیاست‌مدارانی که از نسخه‌ی سخت‌گیرانه‌ی نولیبرالیسم فاصله گرفتند، بیش از آنهایی بود که آن را تأیید کردند، چراکه دامنه‌ی واقعی جذابیت آن بسیار محدود بود. مگر نه این که کلینتون و بلر آشکارا اعلام کردند که طرفدار راه سوم هستند، یعنی مسیری که صریحاً میان نولیبرالیسم و دولت‌گرایی سنتی قرار می‌گیرد؟ به همین شکل، تعهد قاطع شرودر به «یک مرکز جدید» یا اعلامیه‌ی اصولی ژوسپن در حمایت از اقتصاد بازار، اما نه یک جامعه‌ی بازاری، چه جایگاهی دارد؟ از آن زمان، شاهد محافظه‌کاری دلسوزانه‌ی بوش در قالب «هیچ کودکی جا نماند»، جسارت امیدبخش اواما، اعتدال‌گرایی مرکل در «ترمز بدهی»، پیمان مسئولیت‌پذیری اولاند، پویایی «سه پیکان» آبه، کاهش تورم بایدن، و «قرارداد با ملت» ماکرون بوده‌ایم، یا در ساده‌ترین و تهی‌ترین شکل، واژه‌ی کلیدی استارمر برای چیزی خلاف آن، یعنی «تغییر» (هرچه بیشتر تغییر می‌کند، بیشتر همان می‌ماند). برخی از اعتراضات متداول وزن بیشتری نسبت به دیگران دارند. البته کاملاً درست است که نباید ایده‌های نولیبرالی را دارای قدرت جادویی در قانع‌سازی سیاسی دانست. مانند همه‌ی ایدئولوژی‌های بزرگ، این یکی نیز همواره به مکمل‌های عاطفی - معمولاً ملی‌گرایی - و به اعمال مادی - ابزاری

یا آیینی - نیاز داشته تا بتواند نفوذ خود را حفظ کند. در همین حال، بنیان عملی هژمونی نولیبرالیسم را باید در اولویت مصرف خصوصی - کالاها و خدمات کالایی‌شده - در زندگی روزمره‌ی جوامع سرمایه‌داری معاصر جست‌وجو کرد، که در چهار دهه‌ی اخیر به سطوحی بی‌سابقه از شدت رسیده است؛ و همچنین در صعود سوداگری به‌عنوان محور مرکزی فعالیت اقتصادی در بازارهای مالی جهانی، که با بازاریابی گسترده‌ی صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک و بازنشستگی در تاروپود بافت اجتماعی نفوذ کرده است، روندی که تنها آغاز آن را شاهد هستیم، زیرا از آمریکای شمالی به اروپا و سپس به نیم‌کره‌ی جنوبی گسترش می‌یابد. اگرچه هزینه‌های عمومی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته همچنان بالا باقی مانده است، اما اکنون به‌طور فزاینده‌ای به شکلی ترکیبی درآمده و با تزریق سرمایه‌ی خصوصی رقیق شده است، سرمایه‌ای که به تمام انواع خدمات نفوذ کرده است - از بیمارستان‌ها گرفته تا زندان‌ها و وصول مالیات - که پیش‌تر به‌عنوان حوزه‌های مصون از دخالت بخش خصوصی یا تأمین جمعی محسوب می‌شدند. هژمونی نولیبرالیسم نه آن‌که برنامه‌ای مشخص از نوآوری‌ها را تجویز کند، که می‌تواند از یک جامعه تا جامعه‌ی دیگر تفاوت‌های قابل‌توجهی داشته باشد، بلکه مرزهای امکان را در هر یک از آنها تعیین می‌کند. یکی از شاخص‌های گسترده‌ی نفوذ نولیبرالیسم، تبعیت تمامی دولت‌های شمالی از الزام‌های محاصره‌ی نظامی، اشغال یا مداخله‌ی خارج از منطقه‌ی آتلانتیک است، فارغ از رنگ سیاسی اسمی آن‌ها. رژیم‌های سوسیال‌دمکرات اسکاندیناوی، که زمانی به داشتن استقلال نسبی در سیاست خارجی شهرت داشتند، به‌طور فزاینده‌ای نقش همراهان کوچک‌تر قدرت‌های غربی را ایفا کردند، نروژ در تثبیت سلطه‌ی اسرائیل بر فلسطین مشارکت داشت، فنلاند واسطه‌ی بمباران یوگسلاوی شد، سوئد در عملیات رپایش‌های مرتبط با جنگ علیه ترور همکاری کرد، و هر چهار کشور در اوکراین به این مجموعه پیوستند. پوچی لفاظی‌های «راه سوم» به‌عنوان یک جایگزین ظاهری برای این روند، همواره روشن‌ترین گواه بر تداوم سلطه‌ی نولیبرالیسم بود.

۱۴

درس‌های این تاریخ برای چپ چیست؟ نخست و مهم‌تر از همه، این‌که ایده‌ها در موازنه‌ی کنش سیاسی و نتیجه‌ی تغییر تاریخی نقش دارند. در هر سه مورد تأثیرگذاری ایدئولوژیک مدرن، الگو مشابه بود. روشنگری، مارکسیسم، نولیبرالیسم: در هر یک، نظامی از ایده‌ها با درجه‌ای بالای پیچیدگی شکل گرفت، در شرایطی از انزوای اولیه و تنش با محیط سیاسی پیرامون، با امیدی اندک یا هیچ امیدی به تأثیر فوری. تنها زمانی که یک بحران عینی بزرگ، که به‌هیچ‌وجه مسئول آن نبود، رخ می‌داد، منابع فکری ذهنی که به‌تدریج در حاشیه‌ی شرایط آرام انباشته شده بودند، ناگهان به نیرویی عظیم به‌عنوان ایدئولوژی‌های بسیج‌گر با تسلط مستقیم بر روند وقایع تبدیل می‌شدند. این الگو در دهه‌ی ۱۷۹۰، دهه‌ی ۱۹۱۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰ تکرار شد. هرچه بدنه‌ی ایده‌ها رادیکال‌تر و سرسخت‌تر بود، زمانی که در شرایط متلاطم رها می‌شد، اثر آن گسترده‌تر بود. امروز، هنوز در وضعیتی قرار داریم که یک ایدئولوژی مسلط بر بخش اعظم جهان حکم می‌راند. مقاومت و اعتراض خاموش نشده‌اند، اما همچنان فاقد بیان نظام‌مند و سازش‌ناپذیرند. تجربه نشان می‌دهد که هیچ جایگزینی از طریق تطبیق‌های ضعیف یا مصالحه‌های تعارف‌آمیز با نظم موجود پدید نخواهد آمد. آنچه که لازم است، و یک شبه محقق نمی‌شود، روحی کاملاً متفاوت است، تحلیلی بی‌پروا و در صورت لزوم گزنده از جهان همان‌گونه که هست، بدون هیچ امتیازدهی به ادعاهای متکبران‌های راست، اسطوره‌های محافظه‌کارانه‌ی مرکز، یا نیک‌اندیشی‌های تصنعی بسیاری از آنچه به‌نام چپ شناخته می‌شود. ایده‌هایی که قادر به شوکه کردن جهان نیستند، قادر به شکل دادن آن نیز نخواهند بود.

متن اصلی: [این جا](#)

^۱ یادداشت‌هایی که ابتدا برای کنفرانسی در مکزیک در آغاز قرن تهیه شده بودند و از آن زمان توسعه یافته‌اند.

^۲ در این زمینه، تنها یک اثر برجسته وجود دارد: تاریخ روشنگران‌های الکساندر زوین درباره‌ی /کونومیست، از دوران پیل و گلدستون تا زمان بلر و کامرون، با عنوان «لیبرالیسم در مقیاس بزرگ» (۲۰۱۹).